

چند دریا نه چون سایه چو دیوانه
بانگ مطربش مکر بر قدم کلان
مخمس رخ سفر نکند دور از راه
رسد از این دل چشم بهمان
خویش را بر قلب میزن کم از خون
در وطن شکست شجاعت گشت
کو کسی باغبان سپد که در باغ چنان
ای محراب فیض بر تشنگان آید
میرد و تا سر خست خاک پای گنم
عمر با پیشش و غار خورشید
خاک پام که بخواند اهل کسور جبار
میرد از صفای ایران تکلف بخت

سایه بال سما کجاست که بر سر سب
مردی سخی تو کو جاوید در شب
پیش از چرخ مردم آسوده کن
چون قلم خضر که پس کف خط
از برای قطره ممنون چشم تریش
در دل دریا که چون آب که کو
سایه بر کی چه شد که غن بار آور سب
آب بار کی چه شد که بگر سنا و سب
چند روزی که لباس غم در سب
کر کند سپهر گریه ای کل بدل تر
چون منی پای که از آسمان سب
نه انمای بنامم که درین فصل

عیب شمر که خنجم پلکس که درون است	آنگه بوزند که دوزخا که شمشیر
خطبه اما کی بشنو غرور بخت	اینقدر پایا بر خود چید و چون
باوه صاف حیفانم اریز است	پیلان شد که چون دمی عین

زخم و برداشتم از خاطر ماریان
 جز رضای من بغل آدر رضای کما

لعل که نرسیدم کز بویا که سیاه	قطره اشکم زمرکان می دانا
نیمم کلین که پابر جابم دهن	خاخشکم با صبا اغان و خیر
من که دایران فی آتم بکار چرخ	یا چه استعداد سوی سند الزیر
اعتبار حسن و سیف نیک لای	سوی صند از ساد و لاجب کما
آب و در کار دارم کردن کجاست	تا زنده اند مردم کز پیر
موج بجزم خوشتر از چرخ است	تا زینت داری پی که سر بیا
پای طاعت نیستم چون حمت از من	پنج شوقم باند از کز پاس میم

ناتوان داردم کردن کلمات	مرطوب پیش آیدم راسی شکرگاه
مژده وصل غریبی دلم ایزدگار	از وطن مانده با صد داغ حرم
پایه امن سیر و کشتی نشین گیر	نیستم کشتی نشین بایدانام
کرچه شوانه بجای فت چنان است	بحر هلال از ضعف من جدا و پنا
ره نوروان طارنا از خضر راجس	سیکتم افغان از و بنال افغان
نیستم کسی که باشد از روی سلیم	موج گردانم بجز لاله طوفان
پای درو امن کش ای منیر کمران	کرچه صبح پاکد پستی و باطن
رابط با طمع من و از دوری غایب	در خراسانم همان کرار خراسان
مورم اما میدهر کرده است ختم	کی پی خاتم سوی ملک سلیمان

خلاق میدانند بامن جرخ چون بچند

کر کسی شمار دم قانع که باویند

در پرم سپود و چندین سویدی	از وطن مانکی بود خرم زبالای سفر
---------------------------	---------------------------------

یکی نشسته پیش از قیام قاضای	مذتی شد سرگرای سپهر از اهل
شد حضور او در پیر کتولای	چند روزی که چه اشک شد پیکان
اینقدر روانم که می بپاشد	باز از کفان نپیدانم که پیکان
کشی در انگشت دم خوشی	بشم بر لطف خدا و ارم جانی
در نه من هر که فکر دم نشا	هر با نیای تارایم و لیس را
مجلس آید خبر شد چه آرای	خود پسندی عیب باشد و شکم
کی کند جنس نه نقصان بالا	مهر کرد و سر کجا اتم ز جوشی
در نه حرب وطن مکنید می آیی	هر قست به علم مکنید کوی پویی
روزگارم میداد تعلیم آشی	پنجه حب وطن میخواهم اول این
کر بودم راه لطف شد چرا	ای که میکوی سپردار و شفت شای

تا نیکم و اول زشت در پایان

محکس از غم پستان یاری سپر

غرم رشن کر سپا فدا بفرمانش بود	کی تواند ز واقعات تیشه بر پای
خوشی و غم سپا فدا کنیم	خیر سپه روی کی شد و نیکی
تاسف کردم من از ایران فداست	این غریت عالی اگر واغواهی
من که سپه روی فتن از دوار پیکم بود	این مان آنکه دلم در شش غوغای
تا جوانی بودی انداختم خود را	باز شد چون صبح در پیری مای
مستی ای و پستان فسخ چون	دخت بر دروازه و یاران میسا

سر کجا اتم سجود این دم مقصود با
 اگر چه رشن در شد یارب که جوت با

میر و مژین آستان خاک بکیم	میرم نام و دواع و نغون بکیم
نام فیدل حریت میرم در تیر	صبح صادق جان بکیم
ناه از سر جانم سوی این خود بود	بال — آرم و کار بکیم
دشمنان دند از ارم بکرفت	پاد و لوم هر چه بکند بکیم

کشه خون بر دهم ز پیری نیب	مرج طغناش خال شیر ما گنیم
جشم بر جوان فلک دارم ز پی تو	کز تو می چسبی کین مسیده لایم گنیم
نفس مندم خوش فنی که گوییم	با همه انکار تب خود کار آید گنیم
شکوه پیدا دوران شستنت	میرسد دوران ستر تا من گنیم
دارد اگر داب طوفان قلعها گن	خدمت دریا گویی بحر که می گنیم
ترسم امشب بخیر شیا ویم بر روی کا	ورنه چون کل خنجر روی خرقه دیر
کردم غم را پریشانی نیست از کا	از دست جانی را تو انکار می گنیم
از چه یارب شب شب چن ماه گن	از روی مندرام چن ماه گنیم

از تو دارم آرزوی بارش ای حیا

ایمان که حکم جدت باز کرد ای کما

عده احمد که گیتی نبی کرد ای	روی ایام شد از باد و عکس کرد
آسمان طرح نوا کند کم از ای	وقت آن رفت که پرنی که سیه

بسکه کردید تنبیه ز طبع معلوم
از جهان بسکه که درست فرمود
پس چکن نفع خارج پس عجب
چون شایسته ایام که از طوق
جوشی وی بود پست غافل که
شد قصور حکم پس راست غفلت
بهر گیر نمی شایسته علم شکرت
یا دیار بسوی یا خبر عدل که بزر
از چسب که و کفر بود بایت تابد
از پند که خاک جلوه طاعت است
پس کیست که در میر عشق اکبر جج
یا رب این جهانی عهد ز کجا بر کرد

زود و در جدای فرخ عاشق
چون غبار از رخ آینه توان نمک
بر لب جوی فی از با شود و گرا
تا رخ چیده زنده غمبار بشک
خواب دید و بغم کند بینک
عینک از پیر پستاید جو شک
که خود از پست و ن آخ جو شک
که بلا می گشتی شده مشهور شک
که بر دتخته اسلام فرکی فیک
که به پلوزند کام و کرجون شک
کشد از کاهستان تن که شک
که آید بر زمین پس شده معش و شک

شاه عباس که تیش ابل جان گیرد

کثر بن بند و اویاج ز خاکان گیرد

نیزند تو پس اقبال ابو سیدی	گر رسد خاک خراسان بکدام
در که عرض سپاسه تو ماس	مژد چون غامود پسته شد ای
کاش سید سپهر پرده منصور	انکه منصور تر اگر دسایش میر
میت شاهان قبیله اخیل تو بود	میرسد پشته از قافله آوار
صبح و کشت و خرم تو کردید	از چه از او افسوس ظلم شب
مخ و حضرت تو نازند از آنکه	علت ملک پتان چشمه کما
در پر کشته ز آواز کشت	چه عجب خیزه اگر زنی بر
عاقبت خیمه کرد و سپاه	مر که قاید تو نیستی در

اقبال و بود صبح سپاس

در عراق و بود شاه خراسان

ای ترا کرده خدا از طرف خویش این	عدل مبارک که دولت تو صدیرین
تویی امروز که از بسبب غلامان	بیترازه دم تو پستان خاکی
هر کجا نام بری سکه بنام نرسد	ریج پیکون دست زیر کمر کن
پرواز تیغ تو هر روز به بجای	قد از ریج تو هرگز از بیکلی برین
پیش غم تو بود باد سپید کران	نزد علم تو بود کوه کران بی تکین
بر لب کورند پا جو خدایا بر کاس	خانه مرکب و خشم ترا خانه برین
کوشش مای شده درختی پر شرف	خون اعدای ترا بس که فرو برده
شد ز عدل تو چنانی حوادث کو	که پذیرفتن بستان هم نشود درین
هر کجا جلوه کند رخسار نکینا	سر پر موی بانی شده گویند

که جهان کف عدل شد آبادان

خلق را دل به خواستی و شادان

انجی عدل که مست فیه عالم	از ازل عدل که گشته ترا جود
--------------------------	----------------------------

ساخته تیر روی من یک گفت	خانه قدره استفت خاک یک در
ضم آسن است از قید تو سر کرد	بهر زخم خنده او او بر فر کرد
بی قاضای گفت بر نیار و گو	بی موم غصبت بی نوزد من
کلبن از سایه انصاف کر کشد	نکته ارد که در غنچه در و سپهر
و پیش تن و از جوهر خود خط	روز کینست جوهر شمار در آید من
کاغذ چرب بود پرده چش کونی	بسکه خور و از مرده چشم عدوین
دبر بر دیده خشم تو بود شک چو کور	چون خست کشن شک کب کور
خامت را از ازل وجود دل	سهر نوشتن قصه نام تو در

نخچه در دیده به خواه تو پیکان کرد
نفس تا لب آید جونی اضا کرد

کر نه حضور مطیع توجیه قیصر کرد	صورت چمن هم از او تا بقلم کرد
خاک پای توجیه تقسیم کند نور نظر	دیده کند به جوهر شید نور کرد

عید عدل تهنیت کرد و جهان را
پیمود اغی که فست بر بدن نافت
بر کباشیر و لایق نمایند جل
وزمان تو بر کج قتلان شست
ست دشمن ظفر بر کج خون
چنگ کسب پیاد و نخبه جوش
گرگند خوی ترا یاد مصور چه
دست بر چه گذاری کل مقصود
ظفر از ایست اقبال تو مضبوط

باز خود آید دست بر بان کتو کرد
مهر در کشور خضم تو مکر کرد
شاید از موردان عرصه غنم کرد
بر بدن ایست جابر شیم مطر کرد
که یک عداوت افان منکر کرد
بصدف قطره مال که گو کرد
که دماغ از کل تصویر محط کرد
پای بر چه جانی خشم که گو کرد
شع از دولت تن و نطفه کرد

ای لوی تو با قبال ساند

شع را پای قبر تو کل وی

ای چو میت تو لوی طرب عالمگیر
زاده ما چو رای تو حور شید

صوت ناهید بر طرب قمری
بسکه بچکان تو در خون صو کرد و پرخ
بی صلاح دم تن تو جمل دم نه
از گند تو چنان گردن دشمن
از پیر تیر و مسر کا که در دشمن
در کشتن جان نیست بغیر از تو
خبر داد او که اعرش خا با شاه
مرد ای تو ببردن که پرو
قدسی از خاک در پدید جوردن
مر که خبر او تو پدید ز ازل که آفتاب
عمر بر خلق جهان شک شود که گویم
طایر قدر که بر پسر و فزونما

جلوه صبح برای تو چون شوق
میستوان پست که زرم تو کلد نشو
دو زبان کشته چو تیر آهن شوق
که کشیدن کش کسان شون چون
جانش از تن مهر جا پیش چو یک تیر
مرغ کلمش نهوای تو بر او در
سایه رحمت از فزون می با کیم
میکنند تر پیش صبح در آن خوش
چشم حاسد شود از آب چشمه
مر جی جرم تو باشد سخن افوا
میست اقبال از اذامت باو
تا ابد دانه خور که شایسته باو

روز و ماه عشق انغم میت

مرزبان کر عینی چار شود

مردود را زنده میکند عشق

عالمی میت بهر عالم عشق

پسر عاشق ز رخ مکر زود

درک جان بش نبشته آید

شورش عشق در دل تنگم

مرزبان محشری بر انجیر

تو یاسا ز غم از غم برش

بر پسر مرگ کرد عشقم نبرد

قسمت خون دل بود بچشم

کس بقبام رزق نپسند

جون غازی بون ز سیل قوی

فلک از گریه ام فروریزد

اوست دم خاک و محشر شوم

شواذ خاک بر حسینه زد

ما که را شاد و ایام نیست غمی

خاک و عینم رنج کن قدیمی

شام عجب تو که کشته گیرم

جون پسران بهر فرودم

دولت وصل تو خدا داد است	چه کشاید ز قتل و تدبیرم
کشته شد و لم خیال وصل	کرده موج پیراب زنجیرم
می جوشد کند زورشش افزا	شد جوان عشق اگر چنینم
پند دیوانه هم خون آرد	شد خراب الکه کرد تعمیرم
کشم از چنگ غم کشم و امن	شد ز سپهر من کلوگیرم
پنسی کرده تیغ کام مرا	ورنه با غم جو شکو و شیم

غم عشق بل کی نهند
 سچ غم جز غمت غمی نکند

ناتوان تو ام که از خوار است	و شتم میکند پرستاری
مردم و حال من نمی پرست	و که باشد طریقه یاری
عاشقان از بزم میرانی	یو الو پس انگاه میدار
پتو بشما کنج تنهایی	داود چشم رواج سپهر

خویشترن مابین می آری	بعد عمری گشت چار سوم
آشنایی نبوده پسند ای	اینها فی که بانست هرگز
ورنه کی شکوه دارم از تو	شک غیرم بشکوه میداد
خاطرش زین پناه آزادی	قدسی از شکوه لب بند چا

شد چو پیکانه یار جان پکن

مرکب بهتر از زندگانی من

شک نیست بر سر پر کز اینم شک است	کس نداند که روز من کار روزی جا
شک دار و شیرین چشم	دیده ام را دیده دیگر و عینک درخت
دوستان نفس از خاک شوند	با وجود آنکه چشم دشمن از دست
مکن در میانم مای نبود از سنج	در با هم آن مان اندیشه از بند
مست چشم مرا محروم کرد از گام	میوه ناپرس نیست پنهان
پسک منیفی نه و اشاهان این	لاله را داغ دل و کله پریشانی
خود کردیم آخر خود را چه شد کوه	لاله را خدایا شبی کرد و ست
بر سپر راه تو غلطی از کرد و اسط	مردمان در زیر خاک چون دم
بر خمیر چشم روشن و لاج	کویا صبح که چشم احابم درخت
عاقبت بروی ندان هم چو	یکسند کاری غای می پستان
کنج دولت نیست هر کس کنج درویش	بر براط و شش و نفس بریا

اَل دَنیَا دَر بَهوئی اَمَل دَاشِستَ بَداند

بِرِیغِ اَل فَرغِ زَمَرِ اَو تَر اَو شِستَ بَداند

کَر تر اَباشد ز حال مَی تَرا کَی	خَوَاشَم از نور خالی خَوَاشَم اَی
شِید مِیدانَد جَو خَا کَر دِه دَکَا	کَس نَدارد عَیْزِ دَل از حَالِ جَیمِ کَی
کَو کَمِش دَ اَمَرِ خَیالِت از عَیْزِ شَم	ز آنکَ پَست اَیْزِ عَیْزِ جَیمِ کَی
بَکَند زِ چوئی مَر دَ کوی کَی تَبا کَی	دَ پَست دَل مَنیم جَو نَیمِ کَی
از حَقِ شَمی دَ بَرِ آبِ بَارِ کَی مَی	آنکَ حَشیج جَابِ آبِ کَی دَ کَی
بَا دَ جَو دَ تیرِ بَشی دَ کَا رَمِ بَشی	دَ پَسیاسی لاکَ را دَ اَو دَ کَی
مَن مِیدَ بَخت دَ تَوَر دَ شَن کَی تَکَن	خِصَمِ کَی دَ اَو دَن دَ چَو نَ لاکَ کَی
چَ نَیمِ زَمَر دَ دَ رَسَ نَدَا بَدَا	پَست از پَست تَبی پَست کَی دَ کَی

از دَ رَدِ لَها کَ اَی نَکَ دَ نَامِ آوَر دَ اَی

تَا بَصَدِ خَو نَ کَ کَ سَی شَ اَمِ آوَر دَ اَی

با وجود تیر و بچی ساختم بار و زنگ	دماغ خود را در پیاسی شک کردم
بسکه دارد آسمان هر دم رنگی کم	بی خادو پستم بر آردم خن و خاد
می نیو شتم ز ساغر کنیا در و چو	کل نهمین بکلیس کرتباش زخم
که چه پناهم ز خویش اما بگویم	از درون دهم چون مردم هم
ابرخت تیر و ام بار و دور و دور	بیز خونش کان پیید وید و دور
دماغ من نایک شب هر دل در خست	راست کشت اینک چشم بکند و
در پیابان کعبه پوشده است و چون	دید و پیش اینک شکش و دور
جز با تش دل نسوزندم که در و چو	کرمانه دل از و دماغی بماند یاد
عیش نمیکرد اگر زیر و زبر کرد و فلک	شیشه ساعت بود و ساعی کد

آسمان می بخون می پرستان کرد

چون حریفان از خون دید آنچه کرد و چو

دشمنان را پسر زشتش که بگویم با	چو می تیغ و با هم سر نوشت و شمشیر
--------------------------------	-----------------------------------

مرکز نیست مرجع مردم از کس شعله از مهر بانی دل نپور بر کس کر کویم را پست بی مثل نمی گنج	جان سر دشت را گویی که جان نیست نطفه آتش ز بطن تنک و منبت با وجود امل کل چشم و حشمت
--	--

کس سپهر از بحال منوایان چمن
غیر دوز در تن صد رک کل کیمین

راه پیر و نشد مجوزین کند نیلوری لبنا افغان پست دارم ما و هم طول شب بسیار شد گویا راه پیر کی زاید جوهر ذات اعتبار خنجر صبح سرگز بر فیروز نفس بی بون راه و نغمه قدم سرگز بر راه پیر پیر از یادشون غریبم حب وطن	ایدا زوزن سن کاخ اشاق است برنی آید صد از نیلج طغی از پری صبح را دوزیر و امن مردم سمع حایر تنخ را جوهر نغیر ایزد و جبر حق تعلیمی و دارم زیر پر امری سطرم بر صفتی که می آید از بی سطر زاکمه در کفان نه از چشم سپهر
--	--

کاش بگذار که پرواز بجایم
چون دارم و ایام محشر

چون جوانی رفت کن دل ازین برینکاخ

میوه بعد از پختن بکشد نوید شاخ

از گرفتاری مرا یکی بود آرمگاه	رشته بر پا کشم من ز قوت کز
که چه کردون اوروزی چه پهلوی	اندک اندک تیر شد باز پهلوی
خمن امید مرجع در پیش	میردم از کشت مردم و امم کیم
نظم من ناتوانی دستیکم چون	رشته خود را نه آخر میشود
کی برم سرگزشتایت به در پیش	خاطر آینه طبع از انباشت آب
بر کجاء پا چرا گیرند ارباب کرم	عفو از آمرز کاران و زکند کاران
با ایستادن کینه خوابان سدی	چشمشان در خجاست جای سدی

کی حال همیشه اندازد و فلک است
حیرتی در کمردم را پر از خون
خوشترست طبع روشن پیشتر
ز قیامت آواره ام سر جان
راه پروش نهی بفرین شکست
غافل از غیرت مرغ من ای غیاث

آب کو سر کم نمرد و گشت دور با سر
مطلبی چون مسج و چشملی ^{افشا}
جوهری آب کو سر باز کو سر در
دیده ام چون شمع پد ارشد ^{خواب}
خرج را روزن میان نیب ^{تجرب}
شیشه را از خون بل کی بر کباب

آن جهان مند که جان خانه است	در کوشه که نیست خطر کام آرد
مردم میان جاده مندر گل افشاند	بر کرده و به با صف شرک صفت
بی محنت غار سپه که با نچوید	از شیشه سپهر که پمانه سواست
مگذار ایشان که در بر پستان	پیش از بیدار با خزان کل است
از مار تو سیاحی بویا بستم	چشم تو غمخیز که در خاک است
اندوه اند پتق فلک زین	کوی بنای خانه کردن پی عراست
تا بویست پیش جرخ بود طلسم	تا بویست تخته در دروازه است
نه شمشیر پستانه صد و صد	پیش اصل کسیت اگر شاه اگر گدا
ای در کار مردم چشم جهان شد	باغ زمانه را کل دی سپید
آه که در خراش جگر گم رفت	دست که در کش و مع که است
جوشیده باز خون شهیدان زد	تخمیر دیده ام کمر خاک گریه است

کینه و فلک جهان قضا گرفت
چرخ محیل و مجرب حیل بکار
شد وقت آنکه سینه با رخ خفت
شد وقت آنکه آینه آفتاب دما
شد وقت آنکه سر سپهر چرخ
شد وقت آنکه از اثر گرد باد عم
شد وقت آنکه زمره بالای آسمان
شد وقت آنکه پی کند در گستران
خانی ز دست رشت که در پیشانی
از زمره پیک که خون کزین
روزی که تیره بر بنش جای کرد
شمیر را بخاک نموده داشت

تیرنی روی کرش ایران گشت
یار ببرد که حیل نشاند کار
بر سر کنی و پنجه ضرورت سازد
از خود بر آرد ز جور و بی تاب غبار
در کمر دو بخرمن کین و دوش شمشیر
اوراق لال سپید شود غبار
کیس و بیدار روی گذارد بر من
ابر تیز پیشتر از ابر نو بجار
بر سر زنده و پست سلاطین و کاک
تغ و پست مذاقات اکبر سپا
چون اهل پس سپهر کردید تارما
از زلف تن تو کردیم بر خدار

به خوار پای کسی که گشت در بهمن خورشید

باشم خور و دوسوی که غمش

سر موی مرغ کلک مصور بخت
چشم ملک جود و امیر ز کما
در چشم کلر خان مرده از خون کین
یکتاه که بر یوسف مان کین
از بس که در فراق تو خون ز چشم
مرید که با تو کرد مکانات میکند
رفت آفریده ز جهان کین فراق
مویی که شد بریده با تم پستی
جو سر داشت نیزه فولاد و شمشیر
تا باشد ثواب شیدان کین

آغاز کرده مرثیه قریب جای جان
از بس که خاک کرده بهمن عمر
یا حیدر اندر قبح کین سپهر
کرد و کرد هر خبرین بود جلوه
شد در صدف که متشابه بنار
یار ب چراقت زخم نشین
کویی غمزدین سیج آفریده جان
چون خاک فزیده بود خون جان
آمد که جوهرت باید از استخوان
مورا و چون پنهان این تن در

شده در هر یکه شده اثبت نام تو

صد بهشت گشت معین مقام تو

پوشید و جهان خدا و نکار چشم	کس رایح و طبعی مع و از روزگار چشم
زین پیش اگر چه محبت نظر بود	خیز از برای بگریه نیاید جگر چشم
از دستم بی نفس شکستی تو	هر سپهر برای کردی و مجرب از چشم
از آنکه ز قد پایت دست تو در نظر	بر روی آسمان نخواستی ز جگر چشم
از آنکه خاز در جگرش غم نمی شد	زین همه محبت کردی که خدا و خفا
در خرج کردی بکس دلیری کنی	ماند زقط آب جو محبت ز کار چشم
شد گریه عادی بطریق که خشم را	اگر کم کنند اندامشان ز جگر چشم
در عهد ما تو که طوفان کردی است	کس خسته ندید ز بار جگر چشم
امثال وقت کردی اصحاب گشت	که نوح برید از طوفان پا چشم
در دولت غریبیت تو به پیکان	چند آنکه چشم کار کنند کرد چشم

۲

پوسته داشت چهرت قدر لونا	کوان پادشاهی در سوار خشم
از دولت تو داشت عجب کام	عهد کرار سپید بر روزگار

کویی غبار فتنه بفرزیده خمشند
یا مردمان دیده بهر خاک رنجید

تا پای حلقه تو بر من است از کار	روی ظفر ز گرد می است
از بیک لب شد برکت شکفت	در بحر مسموم بدیه حکم نمائند
موجش بخت و کاره شود پای خلد	زین اشک دل خراش که میرد
چشم از پی تو پش از نفس می	تا دیده که بر سرست آورد اعلا
روزی کبر تو چشم به اندیش کرد	چشم پستاره بود و غفلت کرد
شد تیره تر صبح و مید جهان که	در ماتم تو جامه سپید کرده اها
اهل نش طرازا که از فراق تو	یک پرده رکب وین دار کون
از بسکه غل لب و خون گریستند	کویی شاد و هر چمن تشنه و

کیا دهری از بخت خویش را در آن وقت داشتی بنظر کارگر	بار سفر و بستی ازین عالم فراتر بدخواه و در سر اسب و کوه خواه در چپا
قایم مقام تو خلف صدق است روز کی این نمک بجرای را کرد	کی صبح نمستی شود الا با صبا از اسپان سپید و بمرادون خطا

ای پسر نمک بجرای بدست
چون می نمک بس است بکشتی

کیوان سیاه پوش برکت است در چشم کو آب می رخ کریشد	ناقص آسمان چرخ من نیست بهر تو کوی حایره احش نیست
با صبح تیسری بود از شام تیر در سج خایه روشنی اماب	کوی که افشاب صر جابه نیست کوی که مهر دیده همتی تر ز روست
کذا شست شسته گذرانند از دست از اشک کرم در جگر آب است	چشم ز نایب شکر از چشم سوخت کوی که سپهر لب و دهن نیست

که بحر

<p>خرمن باغیزه تو دای خوش بود چکان و پستان کنش رخ رید</p>	<p>مار است نینو من ز میو بی کبر اخر نه سخت تو دل خصم خیر است</p>
<p>سکرم مایم تو ز اسکت کبود پند سر کرده رو وین سر در هوش</p>	<p></p>
<p>در سر که بسکری المجد است در کیه بسکه بر سرش است بهر زنده چهر ز کف انجیب است در مایم تو روی خراشید وقت صبح کرد قضا این عالم است بی بهر نیست خیر و ایران یک خن کر خونی و فخر خواهی صبح دوم جو خاست بکفین آجی</p>	<p>خاک غش حبه نور پست بر اخرش سه چشم دیگر است کوش فلک نه مالک کرد پان است انگش سنور پر در تقدیر است کر صبح را منور ششم چهر است رخت یه مزید سیاهی است مرغ و قاش سد چند کس است کافورش از سفید کفن کرد</p>

ای آسمان سپید عالیجا
کمر ز کندی نبودی چرا
از سیاه شد در ایران
روزیاه خلق نکرد و کسینه
خالی ترست نفاش از کیهیم
از اهل روزگار بر دی سپرد
نیکویم از حدیث و خواصم که شوم
مست عشق شد و پا داری گام
دوست کس کید در عافیت
کیرم که آسمان صدف شوم

شدت کلام عالمیان شتاب
خمش کنی بجا کوی که اسباب
آواز همتن ملک جاب
کیرم مندر صبح و میدان
آخر کویا سوی چمن شتاب
از آنکه کرد بود خاک شتاب
تقرول خوال زبان جواب
بعد از تو دوست و پای عیان
آنمکس که بود در قدش شتاب
آخیری شنیدن از قصدا

صف بستان میان میل لیل

یا غوطه خورده اند جان فیر و لیل

ح

خون تو نیشد و فلک را شکر	قدر تو کرده بود برکشین نام
مرک تو بر تن هم پس چای کرده	چون غنچه کار خلق کرپان درین
نمک است شد و خرمین سپهر	کرد و بس بکاید بایه بود امل
گویا کرده آینه امشب زنگ	صبح از غم تو جاده درید و سینه
شاید اگر شود دل ملج غنچه	ناخ از جیغم فوسه کران پریش
ایده بگوشتی ناله ماتم ز تارخچک	در مجلسی که واقعه خان کهنه
با تنخ کوه چون بریدش ز تار	نروزی که مهر اسب نفاقی کردین
کربا تو در بروی قضا آمدی	میدید آسمان کن طغری و عیان
پرورده نمک چنانکه این بد	خواهد گرفت دیده او را همان
میسود و در کاب مرصع پای	میشد ز انفعال فلک اگر ترا
عالم گشت ز نیرزه فولاد بر تو	اخرجه شد که گشت بر او از جیغم
رفت آنکه شعله در دل خوار کند	طوفان آتشت منبر که بر تو

ای در کار از عمل خویش فاسد

بسیار که با که تا بجای پای رسد

چو غنچه پوست بر تن مردم باشد

ماند بجز آنکه ز دریا جدا شد

باد و بوی سپری هر وقت آید

تا رفت همه از پیاده که شد

پشت خاکت ببار میفتد و تافت

این خانه محبسه تغزیه کوئی باشد

در هر زمان سرای و صندل آید

تا رفت تو هم طفره تو میاشند

نایب جهان بجز تو نام سرا شد

شکران جوشش که بچشم جفا شد

تا پارسند تیغ علیان که شد

بخشیدن معادش از سایه تو بود

تا نارد و داد و اندازد در صرع خاک

تا ندیده اند بخت فلک از بیل غم

آن که کشش که بر تو پسندیدیم

سر سبزی را عتق تویش از تو بود

حضرت نداشت چون هواری ای مح

تا رفت ز سر که خالیت جانی فتح

محرر

شایسته مهر و در شیشه از شایان	تا راج شد بطر است این تپان
کشت امید شسته شده از پاد	شد خشک مرغی از فغان
مردم شد ز پیایه قدر عجب	بار و بجای قطره کر از اسپان
شیشه آید بدین از چه داشتی	بر کافری که از تو بود سپان
خصمت بر آستان تو دایم	خوش چراغ نیت بران آستان
خلفی بر جان بطنیل تو اند	همان پرای پر شده از میر مان
خانی بود مکان تو در صدر مرو	تا جنبی مکن نگر و کس مکان
افسوس از آنکه با تو یی کرد	بار از روزگار نبود لیس مکان
جای تو شد در نغ ندازد ز نقد تو	چون در مش نه است نه جان

ای بران پسر آمد و پسر و او چو کن

بر سپاه مهر و در و سالار چون کو

کس کس از برای تو دار و عزا	پوشد چو لاله در تیره دل چایه سپنا
----------------------------	-----------------------------------

با چرخ برید و در دم چسب صحیح
بر کن طناب خیمه که ضوایان کنی
از آست جبرل ان سپهر را
مکدا شد تا در فردوسین
صبح امید بودی بر شام ایسمان
خون تو در میان این جسد بود
صبحی که با تو دم نرود از مهر چون
ای نرودید با جعب کرم بر کن تو
نور زنی که تا تم تو کفر شد علویان
بر پست روضه الشهدای نمایم

باناخن کرشمه کند رو خوشی
در ساحت بهشت برای تو بارگاه
تا پس شش نشو تو اندازد وین
نشر تر که در شش ملک بود جایگاه
در پیش بست تو ز بند بر سرگاه
پیوند آسمان زمین را بر کن
مرغ سفید و پخته خورشید
تا زلف بر دیده جوهر گاه
آزاد ز روزگار بقریب تو بر درگاه
چون پواد مرثیات افکندم

مرکباتی که مرثیه خان تم کشد
چون لاله خون از دو آتش علم کشد

ک
ش
م
ای

در یک لباس که بشمرد و دین
 آن نامور چه شد که پس از نای
 جشمی سپید روشنی چشم خلق را
 و اچسته تا که پای بون شایه کار
 میداد و ز جوکن سپهر و کار
 یک قبضه خاک پیش مرغ مکرور
 تا و گذشتن است قضا ای کج
 فی مرکب بود برش فی غدا
 خواهد گرفت در مکانات و نش
 کردی اگر تو جای تخی کرد کار کرد
 در یک لباس که بشمرد و دین
 آن نامور چه شد که پس از نای
 جشمی سپید روشنی چشم خلق را
 و اچسته تا که پای بون شایه کار
 میداد و ز جوکن سپهر و کار
 یک قبضه خاک پیش مرغ مکرور
 تا و گذشتن است قضا ای کج
 فی مرکب بود برش فی غدا
 خواهد گرفت در مکانات و نش
 کردی اگر تو جای تخی کرد کار کرد

ای کفایت تو خاتم النبیین
 ای کفایت تو خاتم النبیین

ای کفایت تو خاتم النبیین
 ای کفایت تو خاتم النبیین

ای کرده کر شده را کنی	بر نه مکست ناز بندی
روزی که شدم اسیر است	یک صید نبود در کنی
پتقدری گریهای تخم	مکشود بخت بنوشنی
بانوش لب تو در دانا	حاجت نبود کلاب و می
ناریش خون غلغله است	چشم تو بغیر کشندی
جن شمع کرم جایش	از شد کرم پید گری
خاموش که کوشش ندارد	شاید سگی قول بندی
از نامه در و پا سو است	مرد و دکنیز و از سپیدی
فریاد که ناتوانیم گشت	در چهرت ناله بندی
مکشود درنی ناصوری	خوامم که کنج صبر چندی

نشینم و پیکر شمع جوی

تا صبر دوی کشاید غریب

پس وایرم قرار داشت	آخر سپه قرار گزشت
از طالع من ببارید	از گلشن اشعار گزشت
برقی که بسوخت عالی را	از خرمین من عا گزشت
فریاد که میوه امیدم	نار پسته شاخ چا گزشت
پیدا فلک ز پرش من	از جور تو شیر چا گزشت
صد بار فزون بطوف کو	تا بوت من از مرا گزشت
از وصل بوحده شدیم	از بوی میم خار گزشت
تا بود زمانه آغوش من بود	امروز نه روز کار گزشت
با آنکه شد اختیارم آرد	از مرجع با خستیا گزشت

نیشتم و پر کشم سوچی چپ
تا صد دی کشاید از غیب

بسل کن بردارم از خاک	مرصید کجا و قرب شکر
دور از تو ز بس خاک خشم	کردید تنم بر مذکی خاک
شد شسته ز آب و خاکم	وز خون مرده ام میشو پاک
شکن قبح و مرز و خرم	کز چشم من آب میخورد پاک
چون غنچه دل صبا بزم	کز چپ فرد درم شود پاک
درین من آسمان چپ	چون در یوس شش خاک
بی عشق پند مکن روا	در کار بود نیستی حال پاک
کفار و توبه زنی نیست	صد پال کبر پرورد پاک
چون پرده بردی کارم	من مست نیار و یار پاک
بکست جور شدیم	از سر کشید پیازم پاک

نیشتم و پر کشم سوجی چپ

تا صبر دی کشاید رخپ

کو نخل طرب مشور منند

عشق تو و مغر استخوانم

پر در ده نعمت و صالم

تن شسته جوهر کاه دارم

در عشق تو روزگار خست

مهر تو کز شش کن کنجا

ما کوش سخن شنوید ام

از کزیر تیغ غمند لسان

وامر چ کشید یارنجم

نیشتم و پر کشم سوجی چپ

دارم نوبت نزار پونند

جوشید و بهم جو نخل و پونند

بر من ستم فراق میسپند

بر سینۀ غمی هر کوه الوند

دید ی بجز روزگارم کلند

بی مهر شود پدر بفرزند

سیاه بود و کوشش ناپند

شد بر لب غنچه خون سگر خند

توفیقم اگر دهد خند او ند

تا صبر دی کشاید رخپ

ای عشق آتش و کیمین	در تو کزیده برد و اسیر
بوی تو مرا ز مغر جان بخت	منت کشیدم از لب جان
از بسکه خوشم بنا ایید	مید زوم اجابت از دعا
کشم که روم ز باغ پیرون	چون خار کلم گرفت و امن
باز این چه پیون آشنایی	یک خط نبلی سپنج بزم
پیکانه آشنای منا تو	پیکانه منای آشناس
هرگز شب من نشود روز	ای جریخ تویی خواب بین
صبرت علاج درد دور	کشم جز وصل تو جدا من

نیشتم و پیر کشم پوچی چپ
تا صبر در کشاید غریب

من مرغ محبایم	خاش نشو و لب از فغانم
بر شکله که میتوان	کو تا نشود ز باغم

از پیش نظر حجاب بر حاکم	شد کعبه و سیل کاروانم
از دوست نشان و چشم	و او از دل رخ شین شام
عریست که در خرابه تن	با جغد غمت هم آشیانم
جون کا حسیه پستی شکسته	در نیبه شکسته شد فغانم
پوشیده شود غم و غم طایلم	طاهر شود غم و غم نهانم
اسی نخشم رخصت و چون	بر آینه دلست کرامتم
از خانه برون نیند پاد	دایسته که خاک آستانم
پستی طلبت شعله مهر	پسوده مهر بر آستانم
از درد دلم مستم ناله	تحریر کند چو دایتم
چون شمع بجذده جان	کز کز یه لب پسید جانم
دور از تو کنج ناامیدی	کز زانکه اجل حدانم
بنشینم و پیر کشم سوی چپ	تا صبر در کساید غنیم

ای بخت اضطرار آرم	عشق تو بنای کفر و اسلام
کی صبح چو مهر اگر نغسی	دیگر نشو و صلح کپشام
سوز ندی کم زنا تا نیست	ختم جوشن نذر با غلام
از بس که قبح کف کردم	روید و جز کپس از کف جام
از کزیر جو آشیانم غم	در خانه سیکه بود در غم
و غایبم که عشق میثاق	جز خنجر کسی نغسی دارم
تا رشک مرا به امداد	کشته در راه و دیگری
دل حسرت دیدن تو دارم	خبر پسند نمی شود به پیغام
صد پاله و عاشود اجا	از لعل لبست به نیم دشنام
تا کی بزبان من فریادم	با مرغی دلست نمی شود رام
بر من جو در وصال پستی	من مسمم بروم بکام و کام
نیشتم و پر کشم سوسپا	تا صبر در می کشاید عار

پسودای تج در پسرم زین	آتش دارم جو شعله بر دوش
بر صبح روم بخت گلشن	بهر اسپیم و دشمنی اویش
شاید که پیاد عارض تو	چون غنچه کلی کشم در عویس
از پیرست یه ن تو مارا	پوشیدن دیده شد مرا
می گشت کلاب رک کل	از شوق لب تو ای قوج شوش
کی مرغ چمن بنا لایه	تا ناله من به لاله شکرش
خالی نشود ز خون ان چشم	بهر کز می یافتند از جوش
شوان ببنون غم نمیش	آتش نشود بشعله خروش
روزی که ز شورش می سپه	افندی اضطرابم از جوش

نیشتم و پیر کشم سوی چپ

تا صبر دی کشاید از غیب

دلپخته را بیدار خون

عشقم سوی کرد ز سمون

جز من که بغمم کمر پیش شد	پایه عیش پس بگرفت
من دل برای گریه خواهم	پندارم از آن کی که بگرفت
از ناله خویش در پیام	رقصم ز نوای ارغنون گرفت
عشق بکشد قاف تا	زین دایره شطربرون گرفت
ناکامی من بهجت عشق	در عهد بهجت و از بگرفت
از روی تو دین بزم دارم	جز روی کوهر اشکون گرفت
چون دماغ پسیا ببارد	کز سیلی عشق لاله گرفت
در عشق تو آنچه بر سپردم	جز عشق مرا علاج بگرفت

نیشتم و پر کشم بوی چپ

تا صبر در کشاید غیب

بر تن که از زفت و پست	چون باخم استخوان بپوست
بی شب بزم عشق کل زدید	هر جا چمنی بود بجار او پست

کز خون و پست گری ناب	از سر چه قبح پرست یکتا
غم نیست گرم تو دل بجز	در پینه غم نگار و لجوت
از گریه شوق آن خطا بنر	از بنر کنار من لب جوت
کلمای غم تو دو پست نا	در پینه جوداغ لاله خود
از بس کشدم بجز دشمن	با دشمن خیش شدم دوست
خون دل عاشقان سیاه	سر جاره و اضطراب است
مر ناله که میکشم خفانی	را میست نهفته ماد و دوست
چون میر سپدم ناله در عشق	

نیشتم و پر کشم پیوچی پ

تا صبر روی کشاید از غیب

مر پس غم تو دل سپارد	ممت به ناک خود و کمار
شب پوزاشک دیده	تا روز پستاره می شمار

کم باد و دم که بر که بر دوش	باز آورد و بمن سپارد
کرد و زمین سینۀ امیر	هر جا عشق غم شکار
در پیاع هر که می خورد	چون شیشه مرا کلفشارد
عشق تو پر دم جو طفلان	خواهد که بجوی خود بر آرد
که رفت در شکست اشوق	بر روی امید بر نیارد
خبر شد جو شمع افروخته است	سودای تو پست اگر هست
از بسکه زبده ده خرم	پهلوی من و باور هست
بر سر جبه نظر کنم شب و روز	خبر عشق تو در برابر هست
از سوز درون نخرم آرام	در پسینه و کی انحراف هست
من قاصد پیشگاه بزم	خزانۀ قدسین پر هست
از زنگ شکستۀ حال سخن	حاجت بکواه دیگر هست
دریای محیط دِل حال است	شوق من صبر باور هست

یک خطه بکار دل نشین	در بزم تو چون میسر نمیت
نیشتم و پر کشم سوجی تا بصره دری کشاید اغیب	
محموز دل سوی لب انقیس لی می لب با پهل لب مرده جوت ما حوصله پیر کشته شعله نایم در دل خوارم نفس آغشته بخت ما بار سپهر بر در میخانه کشویم ساقی شب عیدت جراتی زخم در کج خراباست ز پیری ستی	فریاد رس ای پستی تو کای رنجیده وز لب لی لب پهل نفس پیر آتش می سوخته گردیده چمن خراطایر بسمل نبود در قفس پروا سپهرستانه ناله جرمن از باد و باران و زجر آغوش با آنکه با عرق و دود پست
عمریت که در پای غم افشاده چیم همسایه دیوار بدیوار شیم	

شب بختی غیری ناب فریادم	تا چشم قبح باز بود خواستگارم
ساقی بصورتی قدری شسته اسج	بر خنیر که تا صبح شدن تاب
بر خند که نایاب بود کو صلت	دست از طلب گوهر نایاب
شب نیست که تا بسمه هم اندر نی	از خون مرده چون نخه قصاب
خزانه پرستی نبوده طاعت	سپست اگر روی بجز انعام
مسایکی می جوید سر شده نعمت	کر دست تصرف بی نایابم

عمریت که در پای خم افتاد چرم

مسایه دیوار بدیوار شرم

مرکز دل پستان غم از اندر	تا باد بود غم بکس کار اندر
در کوی خرابات که اصرار است	اینجا است که بفریشد کسی از اندر
مطرب به از دست چرخ طرب نی	قانون طرب بخت از این اندر
ای هر فروش از سیران به ده گدا	بر چرخ که متاع تو خریدار اندر

عمریت کے دریای خم افادہ خرم

مسایہ دیوار بدیوار شرم

ساقی وہ آن بادہ کہ دریاک سینہ	زندان خم و حست پانی کشید
دریشہ غیب کی اینجی رو شکار	یارب عرق وی در جام چکید
لب و من شید ز دوسه پستان	زان بکر که چشم قدش خراب بندید
عارف بخش پانی تعمیر خرابات	جانی که حسیم ده بهر خشکید
از پرده بطور برون آسمنه	آن نغمه کز پرده اصد تو بدیدید
در کوی خرابات تجر شوان کرد	کردون که ز دواز درینجا خمید
از مسیکه سر کز بهشیم کمال	در پای خم دایه مکر نایبید

عمریت کے دریای خم افادہ خرم

مسایہ دیوار بدیوار شرم

ساقی دم صحت در پر مخان زن	بکشا و من شید و تھبان زن
---------------------------	--------------------------

از فخر برقص آبی و ضرور اسباج آرد	از باد و برافروز و مر اشک و جان
سرنغمه که مست از سر آید میخند	تا خنجر که تار بر اسکت میان
ساقی دل را بشکر گان سحر خیز	مر شیشه که بی باده بود سبک و جان
ما طاقت در بستر منجانی ندارم	از طغیان جان و شیر بر مضامین

عمریت که در پای خم افشاده چرم
حسایه و یو اربد و ارشاد شرم

بنی باده و پای جز از سر نشو	رو پای تی بوسه زدن و سبوی
اخم بیا این طبع پشیم و لب اغر	از سیر و جو آراست پیغمبر و جوی
با عریده پازان قهق اشام کشا	سر کرم محبت کندت کرمی جوی
پسوده بکن کرمی از کف و عظم	عاقبت بخند کوشش صبح و چرخ کوی
آن باد که در شیشه از نو شایسته	پدا پستج آثار کونی و کوی
شاید که دین میکده چون بغل نمور	از باد و دماغی بر سایه هم سبوی

<p>عمریت که در پای خم افشاده خرم مسایه دیواری دیوار شرم</p>	
<p>از صومعه چون آه نسیم چون لب مخور بفریاد آه اشب کبش غره ماه رقص آن با ده که در سپاه نور آن می که ز شوقش بجز آب است با با ده پرستان خراباتیم</p>	<p>در کوی خرابات کریم مقامی بی با ده کراخت زنی بر لب جامی دارم بکف از ساغری ماه تابی در پرده خورشید بطلش مرغان حرم عهد و آه و آوازی در کعبه چه شد که کریم مقامی</p>
<p>عمریت که در پای خم افشاده خرم مسایه دیواری دیوار شرم</p>	
<p>مار و بزین خبر در محفل ندادم دارم بکف کوه مرکید از پیاغم</p>	<p>کر سر برد و دست ز پیمان ندادم در دست اگر سپید و خند دادم</p>

از باد پرستان کن طالع دل شرم	شایسته از لاف اگر شانه ندیم
ای خواجه را کسیری امروز که است	کنجی که دین کو شمشیر اندیم
پس چون لب چای نفس لب نیست	از روز که لب لب پیمانیم
ما در دشت جان خنجر ابا که فتم	در کوچه از باب یا خانه ندیم

عمرت که در پای خم افشا به خرم
مصایه دیوار بدیوار شایم

شب سیم از همه شب پرستار	کوید در محبت جو در یکده بار
کشم خرباب است حرم جوی دین	صد کعبه بقیم در محبت زار
کوئید که یا قوت در آتش کند	پساقی بدو آن ده که یا تو کند
آن رخ که بر ترک چو خالی شد از بوم	در دل ز غار شش نفیسم کل بار
دوران بصفای قش آنکه کم در	تا صبح ز خورشید میز آید
کشم همه تن لغو ز شوق لب سطر	کو می مثل مرهم پر د و سطر

تا منزل مقصود راه بسی	ز کعبه خود خود که رست و درو
-----------------------	-----------------------------

عمریت که در پای خم شاد و خرم	
------------------------------	--

همسایه دیوار بدو ایستادیم	
---------------------------	--

دار و طلب و بی گوینده خدام	ای اهل جمع رو بیت ایستادیم
از جاذبه پیر خراب است درین	نشسته میر می جلم اهل ایم
ای طبع کست ذوق شاد و خرم	خواهی که کنی بر من از شاه بزم
از باد و مهر شیدین چپ و درو	تا سرخ بود ز خاک تو در روز خرم
سلطان خراسان علی موچین	ای کس که خدا حدت او کرد و نام
آن قاضی حاجت که تا کعبه ایلام	آید بطواف او مرو و مصلحام
چون غم بمراب کند اهل سنت	فریاد زنت اهل خراب است

عمریت که در پای خم شاد و خرم	
------------------------------	--

همسایه دیوار بدو ایستادیم	
---------------------------	--

دوشن سواشدن عالمی	بود پیرم بر پسر ز او بے
ناخن طبعم پے مضمون کن	عقد و کشت ز کیستی
معنی ناریک کریم پے	جون شاه مورد مر و چدم بے
شب همه شب خاک بجایم	بر سر سر پسر قری نیم
شاعر حاجی شاکر بست	یثیری شیرینی جوهر بست
شعله جویا کن شود او پندره دان	زنده که خوشنود مرده دان
آسمن آمین جوامه نور	کس نختد فرق نعل تو
جز به کاکل پیر او نیست	مار که ز سرش نبود مار نیست
نشاء دود باجم و افکار	زان کس تلخی که بود تا کن
تلخی من در سخن آید بکار	خوش نبود با ده شیر کو آ

مر که خورده شتم و گویند سخن
نیم شش از خاک بر آرد هر
بر قلم و پست من زینجا
پشتر از خم بشدی کوش
ز آنکه دهد ز لود خورده
لیک تو خم جو اخذ تیر
و شمن اگر که شود زونک
باده ز می کند آشوب را
کو که نماز اینود غم زنج
تغ را باز اوست سائر
نظم ترا جوب بود پاسبان
فر بجا نظم نیاید نظام

مشت خور و بار و کبر چون
کرد تعاضا پی تیغ و کبر
ز هر بود و بر دندان
آتش اگر بر نفوذ و جوش
حاطع چون پشتر از وعد
ضربت تیغ از پیر او و
تیغ زبان بخند کمر سنگ
اره بدند اند بر جوب را
شیشه کرا از ایت غم زنج
یا جوب زبان در پس دندان
پیر من مغر بودا پشتر
ز آنکه شود و خپ بنافخ نام

پیرنم اول کردی سخن

رفته چشم همچون شیشه آب

زنم چون زهر بنال

بادجه مشاطه کیویش

بسکه خونی مرکشان ادهم

آب حیا رفته ز چنان

شیشه قاروره نه ویدم

ویده کشودم تماشایشان

یافت نشد برتن این مردم

کرده بیر جا همه پس دلن

هر یکس ازین قوم درین

صورت خن و خاک مگر کویان

طایفه زشت نه مر وید

کرده شکم چو سپهر پیر

آب دردمه رویش

خاک چه سیلی خور از اویش

کرده شکم حج فی انبانم

لای قبح آشوب کارسان

کرده زبول فکری پر شکم

بازر سپیدم بر ایاپان

موضع رویدن میوهی در

ره نه و چون اکه ز کاه

کرده مهابات بقواکی

ویده در آیمت ز انوشان

روز همه عایشه بر دوش هم	چون شاه شب همه در دوش هم
از بنه شرم برون دخت	ویده جو آینه فولاد نچست
کو پنه چشمان نفاق و حید	جان حید را دل ایشان حید
کرده و فار را نجل از نیک	داد و چپ را حاط پانیک
در دوش خویش کجگو کنند	با همه کس تا همه جا هر مند
صحت این قوم بود پانیک	غم نبود آینه را پسند
کریشان چون تب کشت	پسرخ اس طایفه و دوش شبت
صحت این طایفه بی برکت	زاکه و دیز و شان مرکت
کلشن خوبی که خوش آب و هوا	تا زکی و ز عیب راجا
در چمن حسن ادب آب و هوا	در کل و چیا رجا زنگ و هوا
لاله غداری که مجاشین	برک کلکی ان کلاشین
کلن شود و پست و خار و	کی زندش بر سر و سار

چس تا ز ان شناسی بر یک
باید اگر ز ملک بود در حساب
کل از ان کل که کلا نیست
پای امن بنویان نکوست
مرج کسم غمزد و کسی
آب دم تیشه خور و شیم
پمد و ارضت تا لم جونی
چون خور دز خم پانی تم
در حکم شمشیر می کند
راه پچون شده از کرام
صبح اخذه نیامد لب
دره صف بیکه شایم

زاکیمیزان نه هر یک
لاله و پشته اکل کلا
خاک دران دیده که است
آینه از خم شارع روت
بر سر کرد آب طامشی
شک کند تر پشیم
عمر تملی کدرا نم جو پ
جوت میشه کردون نم
در قدحم باده دوز می کنه
در بصد فغنه از کرام
عمر تملی کدرا نم جو پ
خاک شکر کند از سایم

پای نیکنده مبار سپهرم	تغ کشیده و سبز از پریم
سبزه بود آتش کلنجار	دانه شرار است بجز من را
زخم مرا مشک بود خاندان	لاله من تپه ز خاک مراد
تیره شد از پارس نفس نسیم	زنگ بود جوهر آینه ام
خار بود موسی جو کل پریم	حق فشار و زهر پیرانم
پیکرم از مثل نفس در ویا	سایه ام از ضعف نیکاک
خون جگر چون جگرم تپشته	لاله و کل در چمن دست شده
چرخ بر مسیه که گشت	خورد بر دست و سر نیست
خون لعل باده پیش بود	آبخورم چشمه اش بود
کار من از خویش سرگشت	دست مرا بند بود بند
رشته من در کوه افتاده	منغری انجا پست که دارم
غم ز دلم زنگ که در بید	داغ دلم آینه ناخن خورد

بر بدغم موی کسب داری	بیر نه نیست ز عیشم کمی
روز خوش مر شب بزم	دو دو در آتش که بکای
کی لم از در حشیرین	شیشه بگشت نین میشود
جذب بود مرغ سرای	داده خدا کنج عطای
چند عمار دل لریک	چند کنم صبر و پشیمان
فل غر کاشن تشر کنم	سوی دکن شد فروکش کنم
آب دکن شویم از دل غیا	بند صورت شوم ایضا
ای موس شخس چرخ	آتش از عیش بل بر من
جلو چنست ز دیوار و در	گور نه بخل کردن نطفه
ای که دل از غم غمر شید	عافیت خویش کجا دید
پست بمر کو شبی جلوه	خشب بچشم تو جو کوران نظر
سینه پنم غم غم شد که	سکب ناخن ترا شد که

دل بجز از غم گمشاید کس	لعن الما پس تعان بپوش
گریه برد جانب مقصود	تا بنود قطره ز رویه کیست
وید وجود گریه بخیلی کند	جایه مقصود تو نیستی کند
دماغ غمت گریه بود حسن	مرکت از زنگی چنین
گریه و عشق در آب گشت	مار سیاهیت نفس در دل
بر جگر آن دماغ که ناپسوست	آینه وان که در نورست
خسته دست بجاری بر	بر غن عشق که اری من کن
گاه و بسیل مگری میزبان	که در صبا
عقل بر عشق ندارد و صبا	قد زمر و پذیرد و کیست
نور رخ مجسم با عشق	آب گل و تاب چو عشق
عشق و شبنم گلشن فروز	عشق بود و کوب افلاک پو
عشق به رخت خرد را با	شمع چه حاجت به امان

عشق دو دوا پہلہ پیش قدم	عشق دو دوا پہلہ پیش قدم
یہ حمد جاتا فوجوں اشاب	یہ حمد جاتا فوجوں اشاب
لب کشا جزیری حرف عشق	لب کشا جزیری حرف عشق
بہ طرف انقوم کہ دل تانی	بہ طرف انقوم کہ دل تانی
کرم روانند درین گاہ	کرم روانند درین گاہ
انچہ بجز عشق ترا حاصل است	انچہ بجز عشق ترا حاصل است
عشق نکویان جهان کم مایا	عشق نکویان جهان کم مایا
در دل عاشق کند جاسوس	در دل عاشق کند جاسوس
غم نغم و شنیدیم غل	غم نغم و شنیدیم غل
تا کنی صاف دل آریہ کے	تا کنی صاف دل آریہ کے
ساغرانش شد جان آتش	ساغرانش شد جان آتش
عشق بوز و دل افروہ	عشق بوز و دل افروہ
عشق دو دوا پہلہ پیش قدم	عشق دو دوا پہلہ پیش قدم
یہ حمد جاتا فوجوں اشاب	یہ حمد جاتا فوجوں اشاب
لب کشا جزیری حرف عشق	لب کشا جزیری حرف عشق
بہ طرف انقوم کہ دل تانی	بہ طرف انقوم کہ دل تانی
کرم روانند درین گاہ	کرم روانند درین گاہ
انچہ بجز عشق ترا حاصل است	انچہ بجز عشق ترا حاصل است
عشق نکویان جهان کم مایا	عشق نکویان جهان کم مایا
در دل عاشق کند جاسوس	در دل عاشق کند جاسوس
غم نغم و شنیدیم غل	غم نغم و شنیدیم غل
تا کنی صاف دل آریہ کے	تا کنی صاف دل آریہ کے
ساغرانش شد جان آتش	ساغرانش شد جان آتش
عشق بوز و دل افروہ	عشق بوز و دل افروہ

قایل عشق جان کاش بود
قرص و مهر بخوان فلک
عشق کشد ساید بر سحر
زند و عشقند چه مرد و چه زن
بهر سخن عشق زبان ^{خواند} چه
شکم کنم بر سخنش و نپس

نیمم این شعله ز آتشش
بی نمکش نذر و نمک
رسم بود و ام کشید زین
نیست دین باب کسی
جون سخن لال نغمه نه
بر کفتم عشق نویسنده لب

پسوان حرف مکران سخن
سخن مکران سخن مشام
شعر این مکران شوم قدم
اگر عشق قاف آوار است
نعل خطم روان مگر کس

که ندانند در روشن
وحی را خود چه نقص از انکاء
پر بود چون ل کر عزم
چو پسمرخ پا بدیدار است
پای ماتی در آسب بالین

شعر آن که خود پسر کرد	خضر اخو که را ببر کرد
شعر تر بر کپاج پالی	آب که بر کپاج آبی
معنی آید از افشرد	پنج خوب با چهره بر نه
نکته پنج از تخی مخدیر	تو هم از دور لاشه میر
در نماید پس چنانی	بر پس مسلمانک میدانی
نکته از نکته پنج پستی	مست از قید کج مشغیت
در که شد در صدق شرا	گویند ز کرش خراشید
کوی چوین نه کن هموار	کوی خورشید باز چو کا
مره در دید پسندید	شانه فرو در موی و کیت
موی نیکین و پیمه دارو	و پس باید برابر وی پیک
گاه کل نام خانه را شرا	تقف کردن کل که اندا
پیر در اصلاح این سخن	مرد رهاوار را عصا چه

نست محتاج به چشم لعل	بمست خویش که در کمال
پنجهی انجمن که می باید	کس بر افروزی و چه افراید
پنی مرگراستند آری	عوض از جرم منیش سپار
هر که اوید به بر کنی سرش	دسی از شیخ حکیمت دگر
بر لباس کپان خرم من	که بود مک مردم و چرخ
کشد میچکس پیر یو	مهر و کلن شسته با کوه
اکه مشاطه شد برای عوب	کو کشش بن بر طلاس
در کجا دیده که اهل نطن	مردمک از زند کلن سپر
کشت کلزار کرده اند به	غاز به بر روی دیده کسی
بر فرایند کس ج افرا	مویا می شکست به راثیا
چون نیت کل صفا	چشم خورشید تو بچینه
در غن دخل منکران سچا	شعبه داخل کنیاید را

پایه شعر تر پست از آن	که پید و پست مرغ غنم بد
آب است وی سخن نور مهر	کز فش و نیر و آب که
هر کجا دخل کجا شود پست	ز و بگذر مکیه یا بخبا
تا که ایوار باشد و بکیه	کار بر خویش و خلق کیه
جوخ مخالف شود و نوازی سر	خیز و کلبا که بقدم زن
در جدل پیش متهر و کته	سپهر انداختی و بهتر
پای تا چرخ و من در کل	باشد لازم جا جان شکل
فرو شو کو مباش یاری خند	بگذر از دم بریده و مار خند
با نیک پیک از خوشای	نیش عقرب نه نشان شتر
با همه لاف مروی و غوغا	جمعه یان سل پست شفا
محبی معنیان لفظ تراش	نشان اخبر نه از عاش
محبی دوان بی لیسگر	کشی افکنده در محیط خط

بکد درویشان شد از	ناله آنکشتان سحر موتی
وقت جنگ بدل بر	تینا که جنت حق
طلبه دوست نظر پاک	دیده و دوزخ و دوزخ
جشنان از پیکار	روزان با کشتن
بجایشان سراب	عشان با حل
شعر خوان این کرده	کل نیرد یک بغیر
خورد و بر کوشان	صرف شود و شود
طینت مبرک پاک	مرچه را خاک خورد
باکی زین کرده	کریم می سپید
لب مجنون پی پال	بی نفس زنده
کر بود حکم پنج	خویش او پنجن
کلج پاشی بغیر	خویشتن من خوش

شعر غیر مکتوبان خوان	آب خضر بگل افشان
در محفل ترا پست است	کز انصاف پادشاه
هر چه پست بلند است	هم در جای خویش کار
شمع باشد شب انجمن افزو	همه دسان نایره
صد خم از در و یک پای	خزمنی علم و نیم جواضاف
جام و سه راز دار گنج	عنایت و دیده یار گنج
پنجم منضم بود چون در	ز انکه لفظش گشت و معنی

فایز از گفتگوی پیام

چون صدق یکدیگر می‌بینیم



دا و عشق باد و ناسب که گویند

شب فغانم رفد بود از یاد و دل

تازه عاشق شسته ام چشم خود

قبلت جانم را گویند ابروی شست

خوردده ام از جام خضرایی که میسود

ز دستار خنک مضربانی که میسود

باز در جو کرده ام آبی که میسود

در نماز نیست محرابی که میسود

شدیم کوشه ویرانه بر یاد و دست

یافت قدسی گنج نایابی که میسود

شام خلعت گرفته ز صبح افق بار

بر نام محکم رقم روز خوشنود

زان در خوشنمازه جهان آید

خوایم مسرور و دورق آید

از سوختن مناجاج بروی منبسمه

نسیه و کس بشیدا ما شکایت را

سایه در باطن سینه طلب کند

صیحت پرورش قد مرا آفتاب را

قد سحری لم خلل نند پرورش و شام

تستوار خراب که در پیرایه مرا

بی حذر شعله که در آتش فراغ

پروانه اختر از گشت از چراغ

یکروزه عشق پیش نشو و محبت کون

دگر کی عشق خضر بیابی منبسمه

مسدودی اگر شود قدی سرخ

تاریشه خیال حشران که در باغ

اسید و آید خیال تو هم مانند

بوی مجسمی ز گل و لاله در نیانت

استه شده ز بخت کلشن و باغ ما

بپای می که کند باد مسیبا یا و

روم از دست ندانم که چو افشا

بکنه سپهر زلف تو که قرار سباد

انکه خواهد کند از قید تو آزاد ما

دشمنی کنی پی سپد او مر لیا کند	بازان دست که سرگز کند یار
دشمن دست پیر از دست گل مرغ	نال کرد که آورده بخت یار
آن چشم کرد شب بھر که در چرخ	شوان کرد بصد غدر چشم یار
شاد از آنم بخراسان که جوید کن	خان چون کل شوان پشیمان یار
انچنان در مقام دوزخ ابا کند	بجو چون آید از دست نیشام
بنجم ترک نظر بازی خوبان کند	بخران شیوه نیا موشه پستام

تا بود که یه سکه آبا و خاوند	جند پای کل رفت بوی زار
ما از آن سوختگانم که مسال	طرح تشک که در دشت کشا
عشق پیوسته بنالدم میگرد	شعله آید بطلبکاری پروانه
جرم غی رن نیست کم از طای	کار صد توبه کند که می پستان
چون تخی دید که آرد کسی وی نیام	چشم چشم صراحی ده پانام

حرف دیوانه شنیدن غم دهنده	عاقبتان کوشش کرده برافشاند
چون پندی که بود برپا شد	هرگز آرام نمگیرد دل دیوانه
دار و نشان طنیت مجنون	از روی غم نوشته قصاص
چون اند دل خورشید غم من	محتاج آیتاری بقت کش
بنیاد ویر بر لب میای محبت	از پنهان که فرق به غم
زود که در من میسر دماغ خوش	اول شب یکشنبه منم خوش
که نباشد زخم شمشیر شعل کوه	یکل تن کرده ام چون لاله دماغ
یکسار اند که زخما به نشان	بر جریان این پیام ایام خوش
حیرتی دارم که فضل خن تقاضا	بر تاشای چادر بسته خوش
خسک شد مغرم ز سپهر انور	تا زخوی شش سپهر انور

چراغ میگذرد روشن شد از پایا	اگر چه خدمت مسجد نشد حوالا
نیکشود اگر راه تیر شد مالا	بنک خاره چه میگرداند فحشا
آب ز نوید کسی سپالا	ز یکس چپره باز روشد رقم

حدیث مختصر اولیت در بهجت

نزار شرح فرد نیست بر تعالیا

چون آله فرود شد بهجت سیاه	پیر مردکی نبرد ببار از کیا
در شجانه ز نیکب آرد نگاه	روزی که بنود آید حسن نظر
کیر و کر ز برق پیرانگیا	انگش که پیر بزرع امید باز

قدسی گفایت اثبات عاشقی

رحم رز دودید و پر خون کلا

آتش کست وید بهشتن بنید	خوشدل کند خیال تو بمران
در شیشه و گذار می نرسید	تا آب زید خون شود برین

تیم شو که بر شادت نمیند	در کوی عشق کشته در خون طیده
باز که در فراق خست نفس درو	خال سفید و آب سیاه است دیده
ذوق طرب کجا دل نمیکند من کجا	
لذت نباده نیست لب خن کجاست	
ز نقش کینه جو پاکست لوح سنیا	به رستی که تو سم دل شوز کینه ما
ز خیره چشمی خود پوخته ام که یار درو	منور در عرقت از نگاه دیر ما
ز آشتی با خاک تو بقدرم	شوندش نیترا شوا سنیا
بلا بود دل آلوده در عشق کجا	که پست تازه کند عهد کجاست
امید خوشدلی از مایه محوی ای بدم	که عشق داده بطوفان غم غنیمت ما
تو که کیم ز اسپاب غم چنان	
که روزگار بود و من پس از قرین ما	
از جانبر و صحبت اهل مو پس مرا	آتش نیم که تنه کند خار و چمن

آینه شمع و چند شگون نیست کسی	که آتش ناخوشش مان بچسبند
سنگام عرض حال ز چرخ سپین تو	دریند چون حساب کرده نفس را
برین مایه نیست بال مما نهد	افتد بر سر جو سایه بال کمر را

ای غنایب نیست مرا بر تو چه

کشن آید بارک و کج قفس را

تاز ویش کلت کن ز غم ناخوش را	خود ز دم آتش دبت غم ناخوش را
سگوه در دل گذشت از بحر اقیانوس	پهلوی خنجمند اندکنا خوش را
میشود معلوم سور سپینه از جود	پیشو شک آرد ده ام ناخود را
کشم از سپوز درون غری و لحاظ	وای اگر میدادم از دل نخت را

نیت قشعی شام تنهایی خبرا که

چون غارم عزت نخت سیاه چو

غم عشق تو در حسرت که حکم کنی	بود اول حکایت این که جان کنی
------------------------------	------------------------------

۶۳۴

بست من زمین بهر جا گذارد و آن گشت	بجای لاله و گل دیدم پر خون و دین جوشد
یکی از رسته عجا و عشق نیست با که طغی می تواند کرد کار صد سیاح	
اولی بر کمال آراست ایشان بوقت چیدن گل از گل ایشان ساجد کوی تو می آرد و استخوان که گاه شکوه کرده نیزه زبان کسی چرا کند آواز و استخوان جواب بیا و کند چشم و نشان	ز رشک با صبا کرد چو بخت جان خوشم بگریه خویش که من ترش گوشت مراسم جذبه شوقی که هر کجا میرم نزد اسکران عقد چسبم دایم سری قصه عشق و دین نمی اند چه که حیا کند بر مضاعف کم جو
خوشم که تاز پسر کوی عافیت فتم کسی غیبه جو قدسی گزشتان	
آورد شمع و بدست آرم دل و پا	کو پیر انجالی که شب و دن نیم گشتان

بیست پای کبر بکده خالی اندوه	سینکد بل خال آشیان نایا
کلبه با سپهر انجلمان چهره اغی کوه	مازنجایم از خود خاطر پروانه را
خانه تکلیف از دیوایه بزرگتر عشق	شاه مهر است در لغت دل دوش

در دلدل قدسی کو با مردمان چشم خویش
محرمان این از شو انگر و همه بکارها

دل بستگی نماند بوار پستی مرا	دارستی مباد ز دل بستگی مرا
آسودگی شربت مرکم علاج کرد	دشمن طلب گشت در خون جگر مرا
روزی که جای برده اجابت و خشنه	عشق قبول کرد و بستگی مرا
ترپنم نازکی شکسته شیشه دلم	در بر کش ای نسیم با پستی مرا

قدسی و طینت حریفان نبردم
مرکز خواند یار بد پستی مرا

کی حرف داشت سگده خطا را	خیمی بگرانم نبود باد صبارا
-------------------------	----------------------------

در سایه دیوار خودم خسته غمی نیست	کبر پر من سایه نیش و همارا
کر دیده بطارام مسب دارید	ز تبار بدوم من اظهار دارا

اجاب تسلی بحب الی گوشت	
انصاف صیافی زویش کدرا	

کنند در نظری دیده چو مرا	ز خویش کس ده جد آتش چو دورا
ز سیر کش و صلت چه طرف بستم	بغیر از نیک بدل چه آتی فردا
غور کعبه روانم دلیل بکده شد	و گرنه تاب فراق محرم نبودا
رواندار که کرد و مزید خواش غم	نوازش سخی که ز چشم بودا

ای سر خبت ییام کشت از آتش	
که زنگ از آینه دل توان بودا	

ز بحر که جنبه دار وصل یار مرا	صلای کشت خزان سید بهجارا
ز عشق تا شدم آسوده زار ز کشته	فردوش و این به از خمارا

یکی بود منظر نیستی بیستی با	تغافل نبود در غمار و پستی با
بی پرست من طغیان که گشت	ز می پرستی او خویش برستی با
بود بدید فنا و دید هر کس که جوید	بلند قدر نماید خاک بی پستی با
گذشت موم از دود و وقت عشق آید	رسید نوبت ایام شکستی با

عجب که در خرام تو ان عارت کرد
خواب کرده عشقت ملکستی با

آتش مزاج بگذارد این عتاب با	چمن چسبندید کسی آمد با
نور نظر بکونه نوز و بدید	جایی که برق عشق بسوزد شتاب با
استم تمام گشت چو آتش ز دم بدید	خون طریقت شود چو بسوزد بکتاب با
بروید و شد حرام خود و کس شتاب با	اول کلید چاره بکشد خواب با

بوی نکار من بجز بوی ای نسیم
کردی ز رشک رک کل خون کتاب با

نوشتم که نصف چنان کرده و شکر
چون غنچه باکر پان نهند در شام

که که بسته بباراج آشیانه
درین خوابه کس که مدار پاسا

چند سوز و برق غم مشخس خاکی
چشم ما پاکست چون رشید از لود
شوق اشک تپان از دهن تراکم
برقل عشق ازان در پست آید

بر خاک شیدا پیش ازین قدسی
چند در سپهری آید و کان خاک

نما گفت نه صد سخن آرزو مرا
من در غال خط می رسم هر یک

لب تشنه امید یازین گفتو
بیل نم که پست کند زنگ بو

پایان یابد در پست داد اند

روز نیت دست به بست بجا

قدسی چالپست که آلوده تر روم

مر چنبد آب دیده کند شش دشو

دشمنش اغا کشد و آید چ

شواج سپایه کرمه از میر چ

مر یک کند پشت تر آفرین چ

ازین مشورائی ل آن ای چ

در راه تار و در من آن نازین چ

چون نشان بای تو عالم رخ نی

از لذت خدمت تم عضو من

مر ترک عالمی برای تو کرده ام

قدسی نمیده دولت وصلت بخوابم

از جوی قی شاد و کپی احسین چ

صلح حیت با من وصلت آید

اگر چشم پیش از کند برین در

اگر کند کرم یک پت کلو نور

نیز نشسته بر پر شرب و نور

پست حق یکی بنش از دیده

طعم اسپرده شد از فکر چ

میرد و نمیشم بر سر اسی جو صبا
بوالهوس که ده کاهه سو پس اندوا

کرده انجست نواغ جنوم قدی

چکند بهتر ازین که کب غیر و زرا

بکفر زلفت از آن تازه کردم انیا

ز حد فرون کن ای داغ باد کم

قیامتی خرمیدنش نبندند

شب دصالم اگر خست نظار کن

جوشع بر پشتر کان خد اکرم خا

برای پوختن یک شعله کانی دغ

بجادم خرمی از تازه رویهای دوا

نیم گشته شوق چرخ آرزوی کل

ز جوش خنده خورشید خون آرد ای

صد اشکانه بایه تا کند روشن غم

و گزیده خنجر دارد بدل سپان با غم

چرا از لبس پردانه پجوی غم

بر غم دیده پر خون پاکر کن ای غم

پریان شد و ماغم ای نسیم صمد حرم
ز بوی سبیل زلفش معطر کن ماغم

دل را طاقست محرومی غم کی بود
فراق حشمت پروانه میسوزد غم را

بود روزی تو روشن بعد از ما
چونکه روزی بجز تو باشد شب حیل ما
دل سوختنم روشت پیوسته
چو شمع کی رک کرد دل و دل

خوشت هر چه بل و پستی دارد
لب تو ساخته محتاج پستل مرا

شی هر کس بزم و پستانی خاک کند
دی صبار دل و دیده اش سوخته کند
عنان لب بست چو دی افکند
که تا باز صحنی گوید در سوخته خود

بیشتر پذیرانهای چنان کردی که
که هر یاییش کردید تا پدید آمد

لب شود ریش از بر و ماغم از نگاه
آستین سوزد اگر چند نم و چاه را

سجده بر لب لاله افروخته
ننگ درینه دل زخم غیر سوز

خوش را قدسی آتش بنور آتش
ننگ دیر و کفر کرد و سپهر آتش

نغمه که داغ دلم و شپشت مرهم را
بخش کنی ای نسیم دلم که شب بیدار
زخون دل تو آن فرق کرد و شبنم
شیرین غم و خون جگر خفاش
بکیش من از دین حسرت نداری
به پیش بت ببری سجده و دایم

ز بسکه دل تو مشغول و قفس پر
گذشت عمر و زمانه پنداری غم

خط تو پر کشیده تنهار
بود هر رسم رات شبیه طغیان
لب تو تازه کند جان صدی سحر را
کسی که یافت دلش ذوق و ایچ و آرا

عجب نباشد اگر در محبت یوسف	دو بار و عشق زنی ز بهرین
در آتش است ز چینی دلم که شعله	بر آرد و ز قاشای طرب و سستی
برای آنکه شود وصل یار زود	چستاره به هم امر و ذکر و وفا
ز خون دیده و دل در خیال عاقبت	کنم بلاه و کل و شش کو و صحر

جوشد که دیده قدسی خون میو پر	
کسی ز موج نکر و است منع و یار	

تنی نمی توان یافتن باغ	با قباب نب میرسد چرخ
غم تو که نکشد و اینم ازین کشت	چنان دم که نیابی و کر سپید
بنام ز ما خن اهل ملا تم چنیز	جو گرم خوشه غم تازه کرد و ک
جو غنچه چند زیم شکدل از خاطر	نیم کو که پریشان کند و باغ

دلم زیاده خزان تازه میشود و پسته	
جهت حاجت نیم بجار باغ مرا	

بر طرقت که تو جلالت می کند آتجا	نزار شد ز هر سو شود بند آتجا
مرا جویند کنی چاک الله کلاه	که ناخنی شودم کاه کاه آتجا
شب فراغ مهمان انعم آبادم	که صبح منم بخندیل نوشند آتجا
مرا جوسید که خود مرا کن عمری	جو حلقه دوشه ام دید و برکت آتجا
مرا بنور بختن برای دفع کردند	که داغ میشوم از گرمی سپید آتجا

کرده خانه بکوی سحران	
مکر شود نظر که تنش بند آتجا	

پر نیرده ز حبه کر شاه خویش را	بیکر شکسته رنجی بیار خویش را
پیدا دو پست چون تم حجیم	دایسته ام غرور پست کما خویش را
خبر شغل و پستی نبود کار دیگر	شکر خدا که یا شاه کار خویش را

تهدی هوای باغ و لب جو جبینی	
مرد یا بس فیض سایه دیوار خویش را	

لش جون آینه روشن دل کشید
آفتد عکس حال تو در آینه ما

عش پسته تعلیم جنون است

برسم آزاد شدن نیست در آونما

بانگ گریه شد چشم مرا دیدن تو
تا بخیر شد کاشکنت یار

پرده دروغ کشم چون دم از برون
بر دل لاله چرا شک کنم صحرارا

کی بود ایلم سلسله یوی پست

که سپهر زلف تو بر هم تزدانم و دا

پنهن الم شب بته غایت نشنا
که با هر سوز باشد آشنایی آستان

ز چاک بینام دل میکند نظاره عشق

جو مرغی که فرسند بجهت نشنا

اگر کرد از داغ دل و حسن چهره
بر دل من کاش پسته افرو و داغ

کز دل منم محسوسه ز از اصرار
دو دو دل سپری باشد مرغ داغ

لاست که بیکدوازنی محبوب شینا	نسا زویج عاقل تنگ دیو صحر
------------------------------	---------------------------

چند باشد دل میل در باسی لی	چند باشد کوشم از آواز پاسی لی
خج پیش از من که نظر بر من	کز پس خوان کریم که یالی بی
چند آیم بر سپر راه و زخم خوی تو	چشم از نظاره و دل از دیهلی

وقت من چسپم قدسی اسپنرای گما	تا که دوز ایتخوان او نمایی بی
------------------------------	-------------------------------

شعبه داز تو به کردن یدم کلکوت	میرسد کلکوتی آن از باوه کلکوت
من که شمع فصل قدیم سپر ایا ختم	حال سپر و نکلانم یارب
خواستم بر یاد بالای خوبی کنم	تا نظر کردم ز سپر یک نیزه بالا
بر دل شیم منید انم که ناخن میزد	انقدر دانه که آب دیده از چو
جور شمشیر فراموش از نفاق و چ	کس یاریان با من از بد صحر کرد

کریمه رخسار خدیجه قدسی است

میخورد و افروز ایامی که بر محبوب گشت

مر که امشب می نویشد با منسوب

پارسا در حلقه پستانش پشیمون

درین ضلای که بلبل پیکان گشت

که بر سینه پیکان گشت خالی خنوب

سر نوشتم را قصه این نشان

مر که خواندش گشت مضمونی درین

کام جویان شکب بر حال الحاح

چشم باغ فردی گشت کریمه

در پستان منار قدم دیو است

لیک مجنون تو بودی کار سرخود

استلای عشق بسپند فرجام

در بلا سر جو کشتن اطاعت ایوب

شخص به خوشی بال که تو بگشتم

طالب دیدار ازین رخ تبرک گشت

دل پر خون بشیو و کمد خالی میزد

شیشه پاره می بود پنهان خالی گشت

از پر کوئی قدسی سوی کشتن کی

جلوه پس در سخن جلوه محبت

طعم ز باد و چون گل سیراب شست
رشی ز دیده و لیک نه فی دل بر بست
با آنکه در چرخ و عالم نماند
در عشق نهی عقل میسوزد ایم
می که چون صراحی سپهر در آید

آینه نیست که از آب رشت
مرغ سیر در روز خانه رشت
اش نهوز در دل اجاب شست
چندین حسرت که درین بایست
چشم و دلم نهوزی تاب شست

حرف دروغ صبر نه قدی گنج
کاشا صبرش از دل قیاب شست

دلی که عشق مکر و شح لاله باغ بکشد
نزار و غافل دارم و نیست
نظاره کن منیر و عند اشیت
نیم عافیت از ملک با منجه
بکوی تیره و لاج جانگزده ام چه

خبر دمی که ناله پس چرخ بکشد
رخساری که مراد کجا و باغ بکشد
دل که مکرده مجلس بار و باغ
بکشوری غمت به برد و باغ
دین جگر که منم آشیان بکشد

دل کی زمر طرف در سینه دواغ	بر یک پانه از سر سوچاغ دیگر
اکو اورار و زو شب در کعبه سوچاغ	پشندان در خراباش سر سناغ
مر طرف زکی کر بر یکجہ چپاوا	پاتی مکل کل مشب ز چرخ کوا
شید زاکرم لب ساقی جو پانگرم	اسبم در بادہ چانی دماغ دیگر

ملعہ و ابرستکی تا چند قدسی ہونہ	
بر دل زمر حلقہ زلف تو دواغ دہشت	

پتو شبکہ و زجون شمع شمر تزلزلہ	اشک امام کرش و آسم پر کشت
بر سر اشعارم لذتی از اسطفا	یار پنداری کی امر و زارہ دیگر گند
انکہ شکل و عسری عالم زناوید	دوشن ہر یو و یو برین حال کشت
شوح بن و راورد و اندر طاحیہ	دست و پاشوان دن جالی کہ آب

اخذ راز آمد قدسی کاشب از فوق	
تا لب ازینہ آسمن بر شترکہ	

مرمر سوی من زار و تود فریاد است	نالام نغمه فی نیست که کوی است
دید به بی نور شود که گریه جوش	مردم چشم مرا خانه ریل آباد

شد خجی قی از ناله فرو بسته لبم	
وز حیثت مرغان چنین بایست	

کشته پنهان نظر انکس که نیست	عالمی ابرده از یادم که در یاد است
سر که رفت از دل غباری و دلم است	سر کجا کم شد غمش در محبت آباد
نال که کردم بر آتش خون همچون	گری عشق کل بدل ز فدا نیست
نکته ز در خاطر ضیاء صیدار است	و شمع جان نیست افسس که در یاد است
در خاش سینه من که ز آتش عالم	که بر بشکافم اگر کوی که نغمه نیست
قطره بر دریا فرونی میکند عشق	عمر با شاکر و مری و با که نیست

ز روی و لیم زار نیست قیدی زین تن	
ز ناک زدم هذر خواب و تن جلا	

عاقبت این فراش بگرست	نیک خواهم بود ایمن که بد نیست
بسم نیل بار باب قتل زبون	مر که پیکانه شود از ده جانیست
شود پست بتار که بر من داند	نیک چو تو مخصوص دل نیست

قدسی عقل دی لاف پی تو می آید	عشق همراه هر مصطفی است
------------------------------	------------------------

کندش فضل کل و غیبت چمن	و مع کرد شراب و خمار مست
برای چوب میدن غریز و ارم	اگر چه سپهرم پار و شد کشت
کفایت دلیل قای از و نیل	فنا که ز شیرین که کوهن تا

اگر روی بفرغ غمت و غم قدی	و اگر سپهر منی غمت و وطن قست
---------------------------	------------------------------

آسمان پشیمانیان غمناک	دیگری از دست بر من خاک
برشید دیگری تن از نو و نیست	عشق باز افسوس و پیری اطلال

که نظر بر غیر بود شرح دلش شاد
در هر دم وصل و منق و لم از غم
آنکه هرگز بر نیدارد قدم از دیده ام
وید و گریخت و تا دیده ام نشیام
سبیل و کل و پو بار داشتی زلف
و این نفس پست قدی چو خواجگ

سین اگر بر دیگر می دیند مرگ است
غنچه میباید اندک در گلشن دل نکست
حیرتی دارم که نقشش بای و بر جا
باسمه آلوده و اما فی نگاه پاک است
زلف عنبر و کد نام در روی تشنگ
مید بسمل گشته را معراج خرم

زاهد ز منق تو دل صد پشیم است
و امسکشان کنشی صد پشیم است
تاکی میم جلوه دل نمک است
اشب که بود تخت پر امین
از خار خار سپینه و لم را و آری

خون سال پختی و ز یک پخت
پیکار کشی دل صد آشنا پخت
سرکش پخت آینه پخت
طالع مکر که خار بیای صبا پخت
بازم زد بگذار که خاری شک پخت

چشم صفت نباشد کل و خاشاک	پاک پن احمد جانب نظر پاک است
عالی قرب غمت یافد امان چون	کشته بسیار ولی بسته کمر است
قرب بعد م نشود موجب دلی	پش بود از دوکان قدر کل و خاشاک
غیر آینه کسی دلی اسپیند	کوکب پند همانا که بر افلاک است
کنه پنهان هر کینوشناسند	در طبع همه جانث و ادراک

قدسی از حب وطن خدیش تنفس

خیزد پرواز سفر کن همه جا خاک گشت

از خار خار وصل کلم دل نکارت	مردیم کلیت کس پست حارت
بی بهره نیت چشم بوس عم ز نور	آینه را بر روی و نیک نگارت
خورشید بچکاره بود در دیار تو	این عرصه پیش صبو که گیر است
احوال من در آینه و شن مشید	حال من باز برون انجارت
چون آفتاب با همه صافم رود	بر روی هیچ آینه از من عجارت

دستی رحمت کت بحر است و اندک شش تیر از اشتهار است

ای لای امید که بر تو حراست که وصله خون جگر بر تو حراست
نزدک فدا داری نه محبت در پرده شوای کل که نظر بر تو حراست
ای گردش افلاک بصیرت ز پی کویا شب یایی سپهر بر تو حراست

دستی جو سپهر از سپید عشق گیتی
یاری طلب از تنع که سپهر بر تو حراست

مرو ز دید که جام جهان به ایستاده
نیم کوئی میو آردم ز بخت گل
برون نیست و دوشوب و فدا
بسوی میکده و از خلق و فدا
مرا از این نشینی بسی شکوفا
قدم برون گذار از و کم که جایست
نیر و دم ز چمن و آتش جایست
بعد زلف و خطش نه بلا جایست
به دور پاتی تا قبله دعا ایست
این عشق که سایه میباید ایست

آستانه جانان پسر مکن قدسی	مرو بکعبه ازین در که جای مایه است
---------------------------	-----------------------------------

از زبان این غمگین که حرفی نبرد	باز اوراق شام را چو اشیاء
ایک کوی نیست بامشون کاری	محل سبلی که غیر از عشق بجایه
در تماشای مردود و اگر کوی ستاین	دیدم جوخ رشید شود از این
نارخو باز که کون کی کند اشکنا	بر کلی محل کجا از که رنگی از دست

از سر کوی تو قدسی خواست بگریزد	شوق آمد راه او از عشق بی اندازه
--------------------------------	---------------------------------

بگریه و آه شب و دم شاد است	جو کل که تازه از آب و شکفته آباد است
نشسته سپید برون گریه	درین منت پند که عشق وقف آباد است
فردی بران الو پس سانیتم	که مرده در روش آید است
چو غنچه پسر بگریان کشه نمیشم	کسی که در دهنش از قید عشق آزاد است

پنجمه گویت که دم جون توست
بیلی نیاز زنت و مجنون در آت

پرویز که بسوز که فریاد را منور

نعل محبت از نی کلکون توست

عشق را چون شعله غیر محسوس

کاش که بافتد شش کاش که تیت کند

با جرای عشق چند آن کاستار

باغ را نظاره کی چون دیده در مکت

غیر از بهر صبا چه بسم بسم

کفر و دین منقوش عشق در گار

تیه عاشق پس چو شمع سحر در تار

لیس در دل و کوشش صبا تخی

پسر در ککلی با دزد کلزار بدون

یار بسیار منقطع مجنون با چست

بیلی در پس دیوار مکر در تفت

عمر در خدمت او صرف شد و باز نماند
پرسد احوال مرا از ذکرین کیست

دل مشتاق و لاف مصوری میت

شع این سخن آسوده ز باد نفس است

آنکه دایم میخراشد سینه ما با پست
خار خار پسته مار آمد او اما

زاده و تربی از من هر یک نبوی خست
یکشام حقه از سر رشته ما

عشق اگر باشد شد مرا غریب و غم
از کر و بر رشته باکی نیست

نیست طاهر از خون غم و درون حسی
پستخوان دینیه اجاب گوشت

میکنند افغان را غم سیرایت کرد
میخراشد ناخن سینه کن خست

دیده ام را مانع نظاره آب شد

موج دایم در خراش روی دریا

از غم میخورد دل من خوش گشت
در صبرم که خاطر مرا غصه چون گشت

تا حرف نمائید می بخون شنیدم
وار و دلم را طر پیل فرو گشت

زبان گلگون کهن سپهر از خم تیز	صد غلغله شکسته بجز مشتون پست
پوسته و پیکران قیج باد و نوحه	ما خور و دیام این مستوح و ارگون
جز من کی بخت نیک سپاس گارست	از عافیت خور و کسی تا بخت

قدسی مکروه سی کسی شکست
مادر رسد عیبه نه بخت زیون

نوازی مرغ ز یک پد و بر بخت	چه شد که غنچه صد برک او بخت
ز کو و کان کند مرغ روح مجنون	نوز در دل یوازه میر شکست
بنان سبب لفت شام خرم	کز صبح بر آینه و لم بخت
به بستان لم باز اگر کند شایه	صبا کرد امری که کلین بخت

پلی فریب تقدسی بکوه حاجت
کرشمه نکش را مندر بخت

خطش اکسیر بر من تباخت	بارن خط چشم هر کس آفت
-----------------------	-----------------------

چرخ از جرم کل خاں شک

که مرغان را برای الد جانست

خوشی بیش کن کر مر و عشق

که مرغ این کشت ساز از انست

سینه صد پیکان چیده و دانه

کز دلم بر جاپست آه و زنگ

خواب دیدم ما توانی را که دل

پرز و مرغی که از من با بر پر

مشن و پای تو از بالین ابر

شب دل شکرم از آرم جسته

تویی و این که گشتم آتش دل

تا بر زلف تو امر و زادم مردم

که چه محروم از جوایم می

حیرتی دارم که شب با لعل

مست غیرت و قدسی شکر

و اکشید از لب حدیثی که دل

در خم زلف تو را شاعر محراب

متنی دارم که با سپرد بند

از پریشانی اگر حاصل شود

که چه دپس که تو تم پیکار